



حلاج بردار

... پس دیگر بار «حسین» را بردند تا بردار کنند. صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می آورد و می گفت: «حق حق حق، انا الحق!»

نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که: «عشق چیست؟» گفت: «امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی؟» آن روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش بر باد دادند؛ یعنی «عشق این است!»

پس در راه که می رفت، می خرامید. دست اندازان و عیار وار می رفت با سیزده بند گران. گفتند: «این خرامیدن چیست؟» گفت: «زیرا که به نحرگاه می روم!»

چون به زیر دارش بردند، قبله ای بر زد و پای بر نردبان نهاد. گفتند: «حال چیست؟» گفت: «معراج مردان سردار است!» پس بردار شد.

جماعت مریدان گفتند: «چه گویی در ما که مریدانیم و اینها منکرند و تو را به سنگ خواهند زد؟»

گفت: «ایشان را دو ثواب است و شما را یکی؛ از آنکه شما را به من حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید به صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع.»

هر کس سنگی می انداختند؛ شبلی موافقت را گلی انداخت. حسین منصور آهی کرد. گفتند: «از این همه سنگ هیچ آه نکردی؛ از گلی آه کردن چه معنی است؟»

گفت: «از آن که آنها نمی دانند، معذورند؛ از او سختم می آید که او می داند که نمی باید انداخت!»

پس دستش جدا کردند. خنده ای برد. گفتند: «خنده چیست؟» گفت: «دست از آدمی بسته، باز کردن، آسان است؛ مرد آن است که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می کشد، قطع کند!» پس پایش بیریدند، تبسمی کرد. گفت: «بدین پای سفر خاکی

می کردم؛ قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند؛ اگر توانید آن قدم را ببرید!»

پس دو دست بریده خونالود بر روی در مالید تا هر دو ساعد و روی خونالود کرد. گفتند: «این چرا کردی؟»

گفت: «خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی من از ترس است؛ خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان، خون ایشان است!»

گفتند: «اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد باری چرا آلودی؟» گفت: «وضو می سازم!»

گفتند: «چه وضو؟» گفت: «در عشق دور رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا به خون!»

پس چشمه پایش بر کردند. قیامتی از خلق بر آمد. بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند. پس گوش و بینی بیریدند و سنگ روان کردند. عجزه ای با کوزه در دست می آمد؛ چون حسین را دید گفت: «زنید و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدا چه کار؟»

پس زبانش بیریدند و نماز شام بود که سرش بیریدند و در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند!

[نقل به اختصار از: تذکره الاولیاء]

